



شرلوک هلمز و تاج الماس

سر آرتور کانن دویل

مترجم: مهرداد پارس

<http://mehrzhadpars.wordpress.com>



ناشر نسخه الکترونیک :

www.zoon.ir

شرلوک هلمز و تاج الماس

نویسنده: سر آرتور کانن دوویل

مترجم: مهرزاد پارس (mehrzaad@rudehen.com)

این اثر ترجمه‌ای است از داستان The Crown of Diamonds برگرفته از کتاب:

Three Adventures of Sherlock Holmes, By: Sir Arthur Conan Doyle, Penguin Readers, Level 4 (Intermediate), Retold
By: David Maule, 2000, ISBN: 0-582-42687-1

این اثر کوچک هدیه ایست به تمام آنهایی که هنوز نور عشق در قلبشان زبانه می کشد؛
آنهایی که انوار طلایی رنگ عشق را در سیاهی تنهایی بر من گشودند
و آنهایی که عاشقانه ترین لحظه ها را با آنها تجربه کردم
همانهایی که قلبم را پیروزمندانه فتح کرده اند.

مهرزاد پارس

در دنیا مجنون‌هایی هستند که به قدری دیوانه‌اند که هیچ چیز هرگز نمی‌تواند تب زیبای عشق را از چشمان‌شان برباید.
خداوند آنان را مورد رحمت خود قراردهند. به خاطر وجود آنهاست که زمین گرد است و خورشید هر روز طلوع
می‌کند، طلوع می‌کند، طلوع می‌کند.

کریستین بوین (در کتاب، همه گرفتارند)

شرلوک هلمز و تاج الماس

فصل نخست - مشکل بانکدار

همانطور که صبح هنگام کنار پنجره ایستاده بودم و به خیابان بیکر نگاه می کردم گفتم: «هلمز، مرد دیوانه‌ای در خیابان است و از اینکه خویشانش به او اجازه داده‌اند خانه را به تنهایی ترک کند ناراحت به نظر می‌رسد.»

دوستم هلمز از صندلی راحتی‌اش برخاست و از بالای شانه‌هایم به بیرون نظری افکند. یک صبح سرد فوریه بود و برف‌های زیاد شب گذشته که بر زمین نشسته بودند در زیر انوار کم‌رنگ آفتاب زمستانی چشمک‌زنان می‌درخشیدند.

مرد حدوداً پنجاه ساله، بلند قامت و اندکی فربه بود و لباس‌هایی شیک و گرانبه به تن داشت. اما رفتارش برانزده‌ی لباس‌هایش نبود؛ در حالی که از عرض خیابان عبور می‌کرد، دست‌هایش را در هوا حرکت می‌داد و سرش را به این سو و آن سو می‌چرخاند.

- «موضوع از چه قرار است هلمز؟ آیا او به دنبال پلاک خانه‌ای است؟»

و هلمز پاسخ داد: «واتسون عزیز، مطمئنم که میهمان تازه‌ی ماست!»

- «منظورت این است که بدین جا می‌آید؟»

- «به گمانم قصد دارد که با من صحبت کند. هاها!»

در همین حال مرد با شتاب به سمت خانه آمد و با شدت زنگ درب را به صدا درآورد.

تنها چند لحظه بعد، او در اتاق همراه ما بود. به تندی نفس نفس می‌زد و دستانش را همچنان در هوا می‌چرخاند. هنگامی که ناراحتی را در چشمانش دیدیم، لبخند صورت‌هایمان نیز رخت‌برست و محو شد.

برای مدتی توان صحبت نداشت. بدنش از سمتی به سمتی دیگر حرکت می‌کرد و موهای سرش را همچون دیوانگان می‌کشید. شرلوک هلمز، او را به آرامی بر صندلی نشاند و گفت:

- «مگر نه این است که برای تعریف داستان‌تان بدین جا آمده‌اید؟ پس لطفاً تا وقتی که آرام نشده‌اید لب به سخن نگشایید و این مشکل را تا بهبودی حالتان مطرح نکنید.»

مرد به آرامی در جایش نشست و تا نفس نفس زدن‌هایش بند آید بدون هیچ کلامی همانطور باقی ماند. سپس رو به ما کرد و گفت:

« بی شک مرا دیوانه یا مجنون می‌پندارید. مشکلی که بر من حادث شده، خود برای دیوانه شدن کافی است. توانایی ایستادگی در مقابل شرم‌ساری از حرف مردم، که تا کنون آنرا تجربه نکرده‌ام، و یا حتی کنار آمدن با مشکلات خانوادگی را در خود می‌بینم اما این بار، این دو با هم همراه شده‌اند و در موقعیتی طاقت‌فرسا، تمام توان مرا ربوده‌اند و مقدمات نابودی و فلاکت را محیا ساخته‌اند. از این گذشته اگر شما راه حلی بر این معضل نیابید، دیگر من تنها نیستم و افراد سرشناس مملکتی نیز بی‌تردید در چنین گودال تاریک جان‌کاهی همراه خواهند شد.

هلمز گفت: « آرام باشید آقا. شما که هستید و بر شما چه رفته‌است؟ »

و مرد پاسخ داد: « نام من احتمالاً برایتان آشنا خواهد بود. من آلکساندر هولدر، از بانک اعتباری هولدر و استیونسون در خیابان تردنیل هستم. »

نام او کاملاً برای ما شناخته شده بود. آقای هولدر شریک سابق دومین بانک تجاری بزرگ لندن بود. واقعاً چه بر این مرد رفته که چنین روزگار تلخ و اسف‌باری را می‌گذراند و چنین شکننده راه زندگی را در پیش گرفته و رو به ما آورده؟

تا او خود را برای تعریف داستان‌ش آماده کند، اندکی صبر کردیم.

- « آقایان، وقت طلاست. هنگامیکه پلیس استفاده از کمک و همیاری شما را به من پیشنهاد کرد حتی یک دقیقه را نیز از دست نادم. با وجود برف زمین و کندی حرکت کالسکه‌ها به ناچار از ایستگاه مترو تا اینجا را دویدم. اکنون نیز که حالم بهتر شده قصد دارم که تمام زوایای پیدا و پنهان ماجرا را در آن حد که می‌دانم برایتان بازگو کنم.

و او شروع به صحبت کرد: « دیروز صبح در دفتر کارم در بانک نشسته بودم که کارت شخصی را که تقاضای ملاقات داشت برایم آوردند. پس از خواندن نام او، دریافتم که از مهمترین افراد انگلستان است، پس سریعاً او را به نزد خود خواندم.

آن مرد رو به من کرد و گفت: « آقای هولدر، شنیده‌ام که شما وام می‌دهید. »

- « بله، بانک در صورتی که از بازگشت پول مطمئن باشد، وام خواهد داد. »

- من سریعاً به پنجاه هزار پوند نیازمندم. البته اگر بخواهم چنین پولی را می‌توانم از دوستانم بگیرم، اما بیشتر ترجیح می‌دهم همچون یک مسئله کاری و تجاری با آن برخورد کنم و آن را از شما قرض کنم. »

- « آیا می‌توانم بدانم که این مبلغ را برای چه مدت می‌خواهید؟ »

- « دوشنبه‌ی آینده مقدار هنگفتی پول بدستم می‌رسد. مسلماً تمام پولتان را در همان زمان پرداخت خواهم کرد. اما بسیار حیاتی است که اکنون این پول را دریافت کنم. »

- « مایه‌ی امتنان و خوشحالی بود که می‌توانستم این پول را از حساب شخصی‌ام به شما تقدیم کنم، اما چه کنم که این میزان بس زیاد است و چاره‌ای جز پرداخت توسط بانک نیست؛ که در این صورت تقاضا دارم چیزی را که هم تراز و هم سنگ این مبلغ، ارزشمند باشد به عنوان ودیعه نزد بانک بگذارید. »

- «البته» و در این هنگام کیف چرمی سیاهی را بلند کرد و روی میز گذاشت و ادامه داد: «مطمئنم که درباره‌ی تاج الماس شنیده‌اید.»

- «تاج الماس از بارزش‌ترین دارائی‌های ملی است.»

- «بله، دقیقاً» و در همین حال درب کیف را گشود و بر روی پارچه‌ی صورتی داخل آن یک قطعه‌ی بی‌نظیر جواهر آرمیده بود. آن مرد ادامه داد: «سی و نه قطعه الماس بسیار بزرگ و طلای بسیار گران‌قیمت بدنه‌ی تاج. من این اثر هنری برجسته را به شما می‌دهم.» و من کیف را برداشتم و با شک و تردید به آن مرد سرشناس نگریستم. او دوباره ادامه داد: «فکر می‌کنید کار درستی است که این تاج را به شما بدهم؟ بدون تردید تاج فقط چهار روز نزد شما خواهد ماند. تنها چیزی که از شما می‌خواهم این است که این موضوع، همچون راز سر به مهری بین خودمان باقی‌بماند و از تاج به بهترین و شایسته‌ترین وجه ممکن مراقبت کنید زیرا که صبح دوشنبه برای پس گرفتن آن مجدداً مزحمتان خواهم شد.»

آن مرد هنگام رفتن رفتن عصبی و نگران به نظر می‌رسید، من نیز مبلغ درخواستی‌اش را که پنجاه هزار پوند بود به صورت اسکناس تهیه کردم و به وی پرداختم. هنگامی که دوباره تنها شدم، به اندیشه فرورفتم و از مسئولیت خطیری که قبول کرده‌بودم نگران شدم. این تاج سرمایه‌ای ملی است که به تمام مردم انگلستان تعلق دارد. من آنرا درون جعبه‌ای مخصوص در دفترم قرار دادم و به کار مشغول شدم.

عصر هنگام، موقع تعطیلی، به دلیل وجود سابقه‌ی قبلی دستبرد، عاقلانه ندیدم که آن تاج با ارزش را در بانک بگذارم. پس کالسکه‌ای گرفتم و آنرا با خود به خانه بردم. در تمام طول راه، لحظه‌ای نبود که از هراس حادثه‌ای ناگوار، نفسم به شماره نیفتد. تا اینکه بالاخره به خیابان استرتهام و خانه رسیدیم. بلافاصله به طبقه‌ی بالارفته و آنرا درون کمد دیواری اتاق رختکنم مخفی کردم.

آقای هلمز، من دو خدمتکار مرد دارم که هر دو شبها را بیرون از خانه می‌گذرانند و از این بابت هیچ جای نگرانی نیست. همچنین سه خدمتکار زن نیز در خانه‌ام مشغول به کار هستند که هر سه وظایفشان را به نحو احسن انجام می‌دهند و سال‌هاست که در این خانه مشغولند.

به تازگی خدمتکار زن دیگری نیز به نام لوسی پر به استخدامم درآمده است که به نظر شخص خوبی است و همیشه کارهایش را به درستی انجام می‌دهد. او دختری زیباروست که هواخواهان بسیار دارد و البته از این لحاظ هیچ مشکلی وجود ندارد، چرا که ما همه معتقدیم که او دختر خوبی است.

من خانواده‌ی کوچکی دارم. همسرم چند سال پیش درگذشت و من و یگانه پسر، آرتور را تنها گذاشت. آرتور تمام زندگی من است. او اخیراً بسیار در دسرافزین و مشکل‌ساز شده که از این بابت تمام تقصیرات متوجه من است. زیرا هنگامی که همسرم ما دو نفر را ترک گفت، هرچه در توان داشتم برای رفاه و آسایش آرتور کردم و تمام خواسته‌هایش را برآوردم و شاید این بزرگ‌ترین اشتباه من بود.

دوست داشتم که او نیز با من در بانک مشغول شود، اما متأسفانه او هیچ تمایلی به تجارت ندارد. وقتی که جوان بود به عضویت کلویی درآمد و همانجا با تعدادی از مردان ثروتمند دوست شد. مردانی که عاداتی پرهزینه و گران‌قیمت داشتند. آری از آن به بعد بود که او نیز شروع به باختن پول در قمار، بازی ورق و مسابقات اسب‌دوانی کرد و دائماً برای قرض کردن به نزد می‌آمد. بارها

تلاش کردم تا او را از این دوستان جدید دور کنم و او را مجبور به ترک کردن کلوب کردم که هر بار یکی از آنها به نام سر جرج برنول مانع می شد و تمام نقشه هایم را نقش بر آب می کرد.

سر جرج مرتباً به خانه ی ما رفت و آمد دارد. از تمایل آرتور به او هیچ شگفت زده نخواهم شد، زیرا که او در هر کاری دستی دارد و در هر جایی حضوری. از آن گذشته، مصاحب خوبی است و چهره و اندامی برازنده و نیکو دارد. با این همه هرگز نتوانست در درون قلبم همچون آرتور جایی بگشاید. درست مثل مری کوچکم. او نیز همچون من به این مرد می اندیشد.

آه، راستی. مری برادرزاده ی من است، اما همچون دخترم او را دوست می دارم. پس از آنکه پنج سال پیش برادرم جان باخت، او به نزد ما آمد و از آن زمان تاکنون با ما زندگی می کند. او شیرین، دوست داشتنی و زیباست و خانه داری می کند. نمی دانم اگر او نبود، چه می کردم.

تنها در یک مورد است که با خواست قلبی من مخالف است. دو مرتبه آرتور از او تقاضای ازدواج کرد و هر دو بار او نپذیرفت. آرتور او را بسیار دوست می دارد و او را ملکه زندگی خود می پندارد. اما این ازدواج هرگز سرنگرفت، ازدواجی که به نظرم می توانست پسر من را از این منجلاب بدبختی قمار، نجات بخشد. اما به هر حال دیگر برای این حرفها خیلی دیر شده است!

آقای هلمز، اکنون شما از خانه و خانواده و اطرفیان من به خوبی مطلعید. حال می خواهم ادامه ی این داستان غم انگیز و اسفبار را برایتان نقل کنم:

همان شب، هنگامی که در حال صرف قهوه ی بعد از شام بودیم، من، مری و آرتور را از وجود تاج با ارزش باخبر کردم. با این حال نام آن شخص را به آنها نگفتم و تمام تلاش هایشان برای دیدن تاج را بی نتیجه گذاشتم. لوسی پر برایمان قهوه آورد و اتاق را ترک کرد اما آقایان هیچ مطمئن نیستم که آیا درب اتاق بسته بود یا خیر.

آرتور پرسید: « پدر آنرا کجا مخفی کرده اید؟ »

- « در کمد دیواری اتاق رختکن. »

- « امیدوارم که امشب هیچ سارق به این خانه نیاید. »

- « البته درب کمد را قفل کرده ام و جای هیچ نگرانی نیست. »

- « اما کلیدهای کمد های دیگر می توانند قفل را بگشایند. هنوز یادام است که در زمان کودکی همیشه با کمک کلید کمد اتاق نشیمن درب آنرا می گشودم. »

آن شب آرتور مرا تا اتاق همراهی کرد و در حالی که چشمانش از شرم بر زمین افتاده بودند گفت:

- « پدر آیا امکان دارد که دوستان پوند به من قرص دهید؟ »

- « نه، نمی شود. تاکنون نیز با تو بسیار بخشنده و دست و دل باز بوده ام. »

- « البته که بوده‌اید اما من به این پول نیاز مبرم دارم و باید آنرا پس دهم؛ و گرنه مرا از کلوپ اخراج می‌کنند و هرگز نمی‌توان به آنجا برگردم. »

- « اینکه بسیار خوب است. »

- « بله، اما مسلماً شما مایل نیستید که من آنجا را با شرمساری و شرمندگی ترک کنم. به هیچ وجه توان تحمل چنین وضعی را ندارم و هرطور که شده این مبلغ را به هر شکل ممکن تهیه می‌کنم. اگر شما هم آنرا به من ندهید، ناچاراً می‌بایست به راه دیگری متوصل شوم. »

از اینکه در یک ماه گذشته برای بار سومی بود که برای قرض کردن پول نزد می‌آمد بسیار عصبی و ناراحت شده بودم و به همین جهت بر سرش فریاد برآوردم و با صدای بلند گفتم: « یک پول سیاه هم به تو نخواهم داد! »

و آرتور برگشت و به اتاق خود رفت.

پس از رفتن او، به سرخ کمد رفتم و آنرا گشودم و برای بار دیگر تاج را واری کردم و هنگامی که از سلامتی آن مطمئن شدم درب کمد را بسته و قفل کردم. سپس به تمام درب‌ها و پنجره‌های ساختمان سرکشیدم تا از بسته و قفل بودن آنها نیز اطمینان حاصل کنم. البته همیشه این وظیفه بر عهده‌ی مری بود. آن هنگام که به طبقه‌ی پایین آمدم، مری را کنار پنجره‌ی حال دیدم. وقتی که به او نزدیک‌تر شدم، او پنجره را بست و قفل کرد.

مری با کمی اضطراب و تشویش از من پرسید:

- « عمو جان، شما به لوسی اجازه داده بودید که امشب از خانه بیرون رود؟ »

- « مسلماً خیر »

- « او همین حالا از درب پشتی آشپزخانه وارد شد. مطمئنم که به دروازه‌ی کناری رفته بوده تا با کسی ملاقات کند و فکر می‌کنم که کار درستی نباشد. ما بایستی او را از این عمل منع کنیم. »

- « شما یا من باید همین فردا صبح با او در همین رابطه صحبت کنیم. مری، مطمئنی که همه‌ی درب‌ها و پنجره‌ها قفل است؟ »

- « بله »

- « پس شب‌به‌خیر » و من بوسه‌ای بر رخسار مرمین زیبایش زدم و به رختخواب رفتم. آقای هلمز، من خواب سنگینی ندارم، به علاوه دلهره‌ی تاج نیز دلیل دیگری بر سبکی خوابم شده بود. حدود دو نیمه شب بود که از صدایی برخاستم.

تصور کردم که صدای بسته شدن یکی از پنجره‌هاست. گوش‌هایم را تیز کردم و با دقت بیشتری گوش‌فرا دادم و ناگاه صدای روی نوک پا راه رفتن را از اتاق کناری شنیدم. از تخت بلند شدم و با اضطراب درب رختکن را گشودم و به داخل نظری افکندم.

از آنچه دیده بودم فریاد کشیدم: «آرتور، ای دزد بی شرم با آن تاج چه می کنی؟»

پسرم، تاج دردست، کنار چراغ گازی ایستاده بود. به نظر می رسید با تمام قوا سعی در خم کردن آن دارد و آنگاه که بر سرش فریاد برآوردم، تاج از دستش رها شد و بر زمین افتاد. چهره اش همانند مردگان، سپید و رنگ پریده شده بود. تاج را از زمین برداشتم و با دقت به آن نگاه کردم. یکی از نوک های طلایی و سه قطعه الماس سر جای شان نبودند.

از فرط عصبانیت، فریاد کنان گفتم: «ای پسر نادان، تو آنرا نابود و خراب کردی! تو برای همیشه مرا شرمند و شرمسار کردی. جواهراتی را که دزدیده ای کجاست؟»

- «دزدیده ام؟»

- «بله، تو دزدیده ای!»

این را گفتم و با شانه هایم به او تنه ای زدم و او را حل دادم.

آرتور گفت: «همه اش آنجاست. همه اش باید آنجا باشد.»

- «سه تا از الماس ها نیست و تو می دانی که آنها کجاست. من خودم ترا دیدم که سعی می کردی الماس دیگری از آن برداری.»

- «شما به حد کافی مرا آزرده اید پدر. من دیگر به این حرف ها گوش نخواهم داد و همین فردا صبح خانه ی شما به جستجوی زندگی و سرنوشت، ترک خواهم کرد.»

و من چون دیوانگان با عصبانیت و ناراحتی فریاد زدم: «بله تو این خانه را ترک خواهی کرد، اما در دستان پلیس!»

- «پلیس چیزی از من نخواهد یافت.» و من دیگر آرتور را چنین عصبانی ندیدم و ادامه داد: «اگر می خواهی به پلیس زنگ بزنی، اما آنها هیچ چیز پیدا نخواهند کرد.»

در این زمان تمام ساکنین خانه از سر و صداها بیدار شده بودند. مری با عجله داخل اتاق شد، با دیدن تاج و صورت آرتور، به تمام ماجرا پی برد و از شدت شکی که از این صحنه بر او وارد آمده بود، نقش بر زمین شد و از هوش رفت.

من کسی را به دنبال پلیس فرستادم و آنها نیز به سرعت خود را رساندند. آرتور از من خواست که اجازه ندهم پلیس او را با خود ببرد و من نیز در پاسخ گفتم: «این مسئله ای ملی است زیرا که تاج به تمام مردم کشور تعلق دارد.»

- «اگر اجازه دهید که برای پنج دقیقه خانه را ترک کنم، حتماً آنها را می یابم.»

- «بله، آن وقت در این پنج دقیقه می گریزی یا شاید آنچه را که دزدیده ای در جایی مخفی می کنی. پسرم این واقعیت را قبول کن که پای تو به این مسئله کشیده شده و تو در این قضیه درگیر شده ای و هیچ چیز نمی تواند وضعیت را برای تو از این بدتر کند. اگر همین حالا بگویی که الماس ها را کجا گذاشته ای من همه چیز را فراموش می کنم و ترا می بخشم.»

- « من از شما نمی‌خواهم که مرا ببخشید. » آرتور این حرف‌ها را گفت و به اتاقش رفت. من نیز پلیس را فراخواندم و آنها را به اتاق آرتور بردم و اجازه‌دادم که او را دستگیر کنند. پلیس نیز آرتور، اتاقش و تمام خانه را گشت اما چیزی نیافت.

همین صبح نیز او را به اداره‌ی پلیس بردند و من نیز با عجله به نزد شما آمدم تا از شما طلب کمک کنم. هرچه که پول بخواهید به شما خواهم داد. همین حالا نیز جایزه‌ای هزار پوندی برای یابنده‌ی الماس‌ها گذاشته‌ام. خدای من چه باید انجام دهم؟ من نام و اعتبارم، جواهرات با ارزش ملی و پسر من را در یک شب از دست داده‌ام. آه خدایا چه می‌توانم بکنم؟ »

شرلوک هلمز چند دقیقه خیره به آتش شومینه نگاه کرد و آرام و ساکت نشست. آنگاه گفت:

- « آیا مهمانان زیادی به خانه‌ی شما رفت و آمد می‌کنند؟ »

- « خیر. بجز از شرکای تجاری و خانواده‌هایشان و گاه گاهی دوستان آرتور مخصوصاً سر جرج برنول که اخیراً زیاد رفت و آمد داشته، شخص دیگری نیست. »

- « بیرون چطور؟ آیا شما زیاد به بیرون از خانه می‌روید؟ »

- « آرتور چرا، اما من و مری بیشتر در خانه می‌مانیم. »

- « این گوشه‌گیری برای دوشیزه‌ای جوان غیر عادی است. »

- « مری دختر آرام و ساکت است. البته زیاد هم جوان نیست. او بیست و چهار سالش است. »

- « آیا این واقعه شک بزرگی به او وارد کرد؟ »

- « بله البته. شکی بسیار وحشتناک. »

- « و هردوی شما معتقدید که آرتور مقصر است؟ »

- « من با چشمان خود آرتور را دیدم که تاج را در دستانش گرفته بود. »

- « البته این چیزی را ثابت نمی‌کند. آیا جای دیگری از تاج آسیب دیده و غر شده؟ »

- « بله. »

- « گمان نمی‌کنید که شاید آرتور قصد ترمیم تاج را داشته و می‌خواسته آنرا به صورت اولش در بیاورد؟ »

- « آقای هلمز از شما بسیار سپاسگذارم که قصد دارید به آرتور و من کمک کنید. اما او آنجا چه می‌کرده؟ و اگر هم دلیل خوبی دارد برای چه سکوت اختیار کرده و چیزی نمی‌گوید؟ »

- «آفرین! و اگر گناهکار است چرا دروغی نمی گوید؟ و برای چه ساکت مانده؟ در این پرونده چند مورد گیج کننده وجود دارد. پلیس درباره ی صداهایی که شما در خواب شنیدید چه نظری دارد؟»

- «آنها معتقدند که صدا ممکن است از درب اتاق خواب آرتور باشد.»

- «به نظر درست نمی آید. او اگر واقعاً قصد دزدیدن تاج را داشته، سر و صدایی ایجاد نمی کرد. و نظر پلیس درباره ی ناپدیدشدن الماس ها چیست؟»

- «پلیس هنوز در حال گشتن زیر کف و داخل اساسیه منزل است.»

- «آیا آنها خارج خانه را هم گشته اند؟»

- «بله تمام باغ را زیر و رو کرده اند.»

- «آقای عزیز، این موضوع از آنچه که شما و پلیس فکر می کنید پیچیده تر است.»

هلمز ادامه داد: «شما گمان می کنید که پسران از اتاق خوابش به رختکن شما آمده، درب کمد دیواری را گشوده، تاج را برداشته، قسمت کوچکی از آنرا شکسته، به جای دیگری برده و سه قطعه از سی و نه قطعه الماس را مخفی کرده، و دوباره با سی و شش قطعه الماس دیگر به اتاق شما بازگشته؟»

- «خب به نظر شما داستان از چه قرار است؟ اگر او گناهکار نیست برای چه سکوت اختیار کرده؟»

- «یافتن پاسخ این پرسش ها وظیفه ی ماست. آقای هولدر، بهتر است حالا همگی با هم به استریتام برویم و ساعتی را به جستجوی دقیق اطراف صرف کنیم تا جزئیات بیشتری بر ما روشن شود.»

دوستم هلمز از من تقاضا کرد تا به آنها بپیوندم و در این سفر همراهشان باشم. من نیز که بسیار مشتاق بودم بلافاصله پذیرفتم و همگی به راه افتادیم. به نظر من آرتور، پسر آقای هولدر می بایست که گناهکار باشد، اما همیشه شرلوک هلمز عقاید و نظرات درستی دارد.

هلمز در تمام طول راه بسیار کم، لب به سخن گشود و در حالی که چانه اش را به روی سینه اش و کلاهش را تا روی چشمانش کشیده بود، عمیقاً می اندیشید. آقای هولدر خوشحال از امید تازه ای که به روحش دمیده شده بود حتی پیرامون کار و تجارت با من صحبت نمود.

هنگامی که به نزدیکی فیربنک، خانه ی بانکدار بزرگ رسیدیم، رفتار هلمز عوض شد. در جایش جابجا شد و با دقت و علاقه ای وصف ناپذیر به مشاهده پرداخت.

فیربنک خانه ای نسبتاً بزرگ با نمایی از سنگ سفید بود. دروازه ای بزرگ برای عبور کالسکه داشت که به باغی پوشیده از برف و دروازه ای آهنی دیگری منتهی می شد. در سمت راست، راه باریکی وجود داشت که به آشپزخانه می رسید و در سمت چپ، راه

کوتاه دیگری بود که به انتهای خانه ختم می شد. درست جایی که اسبها را نگهداری می کردند. این مسیر برای استفاده‌ی همه‌ی ساکنان خانه بود اما با این وجود چندان مورد بهره‌برداری قرار نگرفته بود.

هلمز با آرامش خاص همیشگی اش دور تا دور خانه را قدم‌زنان طی کرد. جلوی ساختمان، در راه‌های باریک کنار ساختمان، و اطراف باغ را گشت. من و آقای هولدر نیز تا بازگشت هلمز به اتاق ناهار خوری رفتیم و در جلوی آتش منتظر ایستادیم.

همانطور در سکوت منتظر ورود هلمز بودیم که درب اتاق گشوده شد و دوشیزه‌ی جوانی وارد شد. قدش کمی بلندتر از قد متوسط بود و موهایی روشن و چشمانی آبی داشت که بر اثر گریه کردن همچون کاسه‌ای از خون، قرمز و سرخ‌فام شده بودند. صورتش رنگ پریده بود و لبانش نیز بسیار روشن و بدون رنگ می نمود.

ظاهرش از قیافه‌ی بانکداری که صبح هنگام در خیابان بیکر دیده بودم بسیار غمگین تر بود. مستقیماً به پیش آمد و به سمت عمویش رفت و گفت:

- «آیا شما دستور دادید که آرتور را آزاد کنند یا هنوز خیر؟»

- «نه، نه دخترم. پلیس باید از بی گناهی او مطمئن شود.»

- «اما من مطمئنم که او کار بدی انجام نداده است.»

- «پس اگر بی گناه است، چرا حرفی نمی‌زند و ساکت مانده؟»

- «چه کسی می‌داند؟ شاید از شک و تردیدی که شما به او کرده‌اید دلخور و عصبانی است.»

- «چگونه می‌توانم به اینکه او تاج را در دستانش داشته فکر نکنم؟»

- «آه خدای من. اما او تنها برای دیدن، آنرا برداشته است. به من اعتماد کنید، او بی گناه است. این بسیار دهشتناک و هول‌انگیز است که آرتور عزیزمان در زندان باشد.»

- «دخترکم مری، تا زمانی که الماس‌ها پیدا نشده است، نمی‌توانم او را آزاد کنم. من کاراگاهی را از لندن آورده‌ام تا به ما در حل این معما کمک کند.»

و در حالی که به من نگاه می‌کرد گفت: «ایشان هستند؟»

- «نه خیر. این آقا دوستشان هستند. او از ما خواست که تنه‌ایش بگذاریم و حالا در راه کناری بیرون از خانه مشغول است.»

- «در راه کناری؟ به امید یافتن چه چیز بدانجا رفته است؟»

و در حالی که هلمز وارد شد ادامه داد: «آه. فکر می‌کنم ایشان هستند. آقا امیدوارم که شما بی گناهی عموزاده‌ام را اثبات کنید.»

- « من نیز با شما هم عقیده‌ام. باید بی‌گناهی آرتور را ثابت کنیم! مطمئناً شما دوشیزه مری هولدر هستید. می‌توانم از شما چند سوال بپرسم؟ »

- « اگر این سوالات کمکی به حل این معما می‌کنند، خواهش می‌کنم بفرمایید. »

- « شما دیشب صدایی نشنیدید؟ »

- « نه هیچ صدایی نشنیدم تا اینکه از صدای فریادهای عمومی از خواب پریدم. »

- « شما تمامی درب‌ها و پنجره‌ها را دیشب بستید و قفل کردید؟ »

- « بلی »

- « آیا تمام آنها امروز صبح نیز بسته بودند؟ »

- « بلی »

- « آیا شما خدمتکاری در خانه دارید که دوست پسری دارد؟ به گمانم شما به عمویتان گفته‌اید که دیشب برای دیدن دوستش به بیرون از خانه رفته. »

- « بله، لوسی پر. ممکن است که او صحبت‌های عمو را پیرامون تاج شنیده باشد. »

- « منظورتان این است که از خانه خارج شده و در این باره با دوستش صحبت کرده و با هم نقشه‌ی دزدیدن تاج را کشیده‌اند؟ »

در همین حین بانکدار فریاد کشید و گفت: « اما من به شما گفتم که تاج را در دستان آرتور دیدم! »

و هلمز پاسخ داد: « آقای هولدر کمی صبر پیشه کنید. ما باید به این موضوع نیز بپردازیم. دوشیزه هولدر آیا شما دخترک خدمتکار را دیدید که از درب پشتی آشپزخانه وارد شود؟ »

- « بله. من رفته بودم تا درب آنجا را بررسی کنم که او وارد شد. همچنین در تاریکی مردی را نیز بیرون از ساختمان دیدم. »

- « آیا آن مرد را می‌شناسید؟ »

- « بله البته. او برایمان سبزیجات می‌آورد و اسمش فرانسیس پراسپر است. »

- « و دیشب در سمت چپ درب ایستاده بود؟ »

- « بله. دقیقاً همانجا بود. »

- «فرانسیس یکی از پاهایش چوبی است؟»

ترس و دلهره‌ای در چشمان دخترک ظاهر شد، لبخندی زد و گفت: «شما چطور تمام این موارد را می‌دانید؟» اما هیچ لبخندی در صورت لاغر هلمز ظاهر نشد.

هلمز گفت: «همین حالا می‌بایست به طبقه‌ی بالا برویم. مایلیم که دوباره نگاهی به بیرون خانه بیاندازم. شاید بهتر است که پنجره‌های طبقه‌ی پایین را پیش از هر کار دیگری بررسی کنم.»

او به سرعت چرخ‌های زد و پنجره‌ها را یک به یک واریسی کرد، فقط کنار پنجره‌ی بزرگی که از حال به راه کناری ساختمان مشرف بود اندکی صبر کرد. پنجره را گشود و با دقت بیشتری به مشاهده و آزمایش پرداخت. و عاقبت گفت: «حالا بهتر است که به طبقه‌ی بالا برویم.»

اتاق رختکن تا حدودی کوچک و نقلی بود و تنها یک میز توالت، یک آینه‌ی بزرگ و فرش‌های خاکستری رنگ به همراه کمده‌ی دیواری آنجا بود. در ابتدا هلمز به سمت کمد رفت و با دقت زیاد به قفل نگاه کرد.

و پرسید: «با کدامین کلید درب کمد گشوده شده است؟»

- «همان کلید اتاق نشیمن که پسر دربار‌اش صحبت کرده بود.»

- «آنها اینجا دارند؟»

- «همانی است که بر روی میز است.»

شرلوک هلمز به سرعت آنها برداشت و درب کمد را گشود.

- «قفل آرامی است. جای تعجب نیست که هنگام باز شدن، شما را بیدار نکرده است. اگر اشتباه نکرده باشم تاج درون این کیف است. بیایید نگاهی به آن بیفکنیم.»

سپس هلمز کیف را گشود و آن جواهر بی‌نظیر را برداشت. تاج بسیار زیبایی بود و با مهارت فوق‌العاده‌ای بر رویش کار شده بود. سی و شش قطعه سنگ جواهر، زیباترین جواهری را شکل می‌داد که تاکنون دیده بودم. در یک سمت تاج خمی ایجاد شده بود و یکی از لبه‌هایش نیز شکسته شده بود. و گوشه‌ای از آن هم با سه قطعه الماس کنده شده بود.

- «آقای هولدر حالا از شما می‌خواهم که گوشه‌ی سالم دیگر تاج را بشکنید!»

بانکدار یک قدم به عقب رفت و گفت: «فکر چنین کاری را هم نخواهم کرد، چه برسد به انجامش!»

- « پس چاره‌ای نیست جز آنکه خود این کار را انجام دهم. » و به ناگاه هلمز با تمام توان سعی در شکستن گوشه‌ی دیگر کرد، اما تلاش‌هایش هیچ نتیجه‌ای در پی نداشت. آنگاه گفت: « فکر می‌کنم با وجود چنین انگشتان قوی و نیرومندی توانسته باشم قدری آنرا جابجا کنم. یک مرد معمولی هرگز نمی‌تواند چنین کاری انجام دهد. »

و ادامه داد: « حال اگر من آنرا بشکنم، آقای هولدر به نظر شما چه صدایی ایجاد خواهد شد؟ بله صدایی مانند شلیک اسلحه. و آیا این شما نبودید که به من گفتید که این اتفاق فقط چند پا آنطرف‌تر از تخت‌خوابتان رخ داده و شما هم چیزی نشنیده‌ای؟ »

- « نمی‌دانم چه بگویم. »

- « آیا زمانی که پسران را دیدید کفشی به پا داشت؟ »

- « نه، او تنها یک لباس و شلوار به تن داشت. »

- « متشکرم. به گمانم خیلی خوش شانس هستیم. و اگر نتوانیم این مسئله را حل کنیم خطایی نابخشودنی انجام داده‌ایم. با اجازه‌ی شما، آقای هولدر دوباره باید به بیرون از ساختمان بروم. »

و هلمز به تنهایی رفت تا نگاهی به بیرون بیاندازد و توضیح داد که بهتر است بقیه در خانه بمانند تا با ایجاد جای پاهای اضافی کار او دشوارتر نشود. او برای حدود یک ساعت یا بیشتر در بیرون ساختمان مشغول مشاهده بود. و هنگامی که بازگشت گفت:

- « آقای هولدر، فکر می‌کنم حالا همه چیز را دیده‌ام و تنها می‌خواهم به دفتر خودم در خیابان بیکر برگردم. »

- « اما آقای هلمز بر سر الماس‌ها چه آمده؟ آنها کجا هستند؟ »

- « من چیزی نمی‌دانم. »

بانکدار فریادکشان گفت: « آیا می‌توانم امیدوار باشم که دوباره آنها را ببینم؟ و نیز پسر آر تور را؟ آیا می‌توانید چراغ امیدی را در درون تاریکم روشن کنید؟ »

- « عقیده‌ی من عوض نشده است. »

- « پس دیشب در این خانه چه گذشته است؟ »

- « اگر شما فردا صبح بین ساعت نه تا ده، به دفترم بیایید سعی می‌کنم که همه چیز را برایتان به روشنی شرح دهم. و یک نکته دیگر، آیا اجازه دارم که هر کار ممکن را برای بدست آوردن الماس‌ها انجام دهم و آیا دست من در مخارج مادی باز است؟ »

- « تمام هزینه‌ها را برای بازپس گرفتن الماس‌ها با جان و دل قبول می‌کنم. »

- « بسیار خوب است. خدانه‌گذار آقای هولدر، و یک سوال دیگر، آیا می‌توانم یک مرتبه‌ی دیگر قبل از غروب به اینجا بیایم؟ »

فصل دوم - راه گشایی هلمز

در مسیر بازگشت به خانه چندین مرتبه سعی کردم تا از حدسیات و عقاید هلمز پیرامون این مسئله باخبر شوم، اما هر بار او با زیرکی تمام موضوع صحبت را عوض می کرد تا درنهایت دیگر چیزی از او نپرسیدم.

قبل از ساعت سه بود که به اتاقمان بازگشتیم. هلمز با عجله به اتاق خوابش رفت و به سرعت در ظاهری جدید برگشت. او لباس هایی کهنه و مندرس به تن کرده بود، لباس هایی که افراد جویای کار معمولاً به تن می کنند. یک کت قدیمی و پوتینی کهنه تر نیز پوشیده بود.

و در حالی که خود را درون آینه بالای شومینه برانداز می کرد گفت: «به گمانم خوب باشد. دوست عزیزم دکتر واتسون از اینکه نمی توانی با من بیایی بسیار شرمندهام، زیرا که کار عاقلانه ای نیست. امیدوارم که در چند ساعت آینده، زنده و سلامت بازگردم!» و قدری گوشت از روی میز برداشت و برای خود ساندویچی آماده کرد و آنرا در جیبش قرارداد و اتاق را ترک کرد.

اندکی از نوشیدن چایم نگذشته بود که او مراجعت کرد. بسیار راضی و خشنود به نظر می آمد و چکمه ای کهنه در دستش بود. آنها را به گوشه ای اتاق پرت کرد و فنجانی چای برداشت و گفت:

- «من باز هم بیرون می روم.»

- «کجا؟»

- «اوه، به سمت دیگر لندن. منتظر من نمان.»

- «چه می کنی هلمز؟»

- «همه چیز عالی است. به استرتهام رفته بودم، اما داخل نشدم. این پرونده ای کوچک و جالبی است و بسیار خرسند و خوشحالم که حل کردن آنرا به من واگذار کرده اند. با این وجود نباید وقت را تلف کنم. باید لباس هایم را عوض کنم و با ظاهری معمولی به آنجا برگردم.»

چشمان هلمز از شادی می درخشید و صورت همیشه رنگ پریده اش، گل انداخته بود. با عجله به طبقه ای بالا رفت و چند لحظه بعد صدای درب حال که با شدت بسته شد.

تا پاسی از شب را به انتظار برگشتن هلمز سپری کردم، اما بعد از آن به رخت خواب رفتم. نمی دانم چه ساعتی برگشت، اما هنگام صبحانه آنجا بود و همچنان که با فنجان قهوه می نوشید، با دست دیگر روزنامه ی صبح را می خواند.

- «واتسون عزیز، لطفاً مرا ببخش که بدون تو شروع کردم. زیرا که آقای هولدر امروز صبح، زودتر خواهد آمد.»

- «بله ساعت از نه گذشته است.» و همان لحظه صدای زنگ به گوش رسید.

وقتی که بانکدار وارد شد از تغییرات چهره‌ی او متعجب شدم. صورتش قدری لاغرتر به نظر می‌رسید و موهایش سفیدتر از قبل شده بود. و چنان با آرامی و خستگی گام برمی‌داشت که رفتارش دردناک‌تر از رفتار دیروزش بود. و به سنگینی در همان صندلی که من برایش آورده بودم، فرورفته بود.

- «تنها دو روز پیش، من مردی بسیار خوشحال و خوش‌بخت بودم اما حال باید آخرین سال‌های زندگی‌ام را در تنهایی و ناراحتی بگذرانم. تمام وقایع بد و وحشتناک به دنبال هم قطار شده‌اند. حال نیز برادرزاده‌ام مری مرا ترک کرده است.»

- «شما را ترک کرده؟»

- «بله. تخت خوابش امروز دست‌نخورده بود و اتاقش خالی. و تنها پیامی برایم به جا گذاشته بود. من دیشب به او گفتم که از ازدواج نکردن او با پسرمتاسفم. شاید اشتباه کردم که این حرف‌ها را به او زدم. این متن پیام اوست:

عموی عزیزم

فکر می‌کنم که رفتار من باعث ایجاد مشکلات شما شده است. دیگر در خانه‌ی شما احساس خوشحالی و خوشبختی نمی‌کنم پس چاره‌ای جز رفتن و ترک کردن ندارم. برای من و آینده‌ام هیچ نگران و ناراحت نباشید، چون همه چیز از قبل برنامه‌ریزی شده. و در زندگی یا مرگ به دنبالم نگردید. دوست‌دار شما، مری.

- «آقای هلمز، منظور او از نوشتن این نامه چیست؟ آیا فکر می‌کنید که قصد خودکشی دارد؟»

- «نه، نه، اصلاً چیزی شبیه به این را تصور نمی‌کنم. این کار او شاید بهترین راه حل موجود است و اینکه شما بالاخره به پایان مشکلاتتان رسیده‌اید.»

- «هاها! آقای هلمز آیا شما چیزی شنیده‌اید؟ آیا می‌دانید الماس‌ها کجاست؟»

- «به نظرم هزار پوند جایزه‌ی ناچیزی است.»

- «من حاضرم ده هزار پوند بپردازم.»

- «این مقدار هم لازم نیست. سه هزار پوند کافی است. و به نظرم این پاداش کوچکی است. آیا دسته‌چک‌تان را به همراه دارید؟ بفرمایید، اینجا قلم هست.»

آقای بانکدار همچنان که صورتی بهت‌زده و متعجب داشت، چکی به مبلغ چهار هزار پوند کشید. و هلمز نیز به سمت میز تحریرش رفت و یک تکه طلا و سه قطعه الماس را از کشویی برداشت و آنها را به روی میز انداخت.

بانکدار فریادی از شادی سرداد و جواهرات گم‌شده‌اش را برداشت.

و با خود نجوا کنان گفت: «شما اینها را دارید. نجات پیدا کردم! نجات پیدا کردم!»

- «آقای هولدر هنوز یک نفر دیگر هست که شما به او بدهکارید.»

- «مدیونم؟» و بانکدار قلم را دوباره برداشت و ادامه داد: «مبلغ را بفرمایید تا من تمامش را بپردازم.»

- «نه، اصلاً مسئله‌ی پول مطرح نیست. پسر شما، پسر بسیار خوبی است. شما باید به داشتن چنین فرزندی ببالید و افتخار کنید. حالا زمان عذر خواهی از اوست.»

- «پس آرتور بی گناه بوده؟»

- «من دیروز هم به شما گفتم و حرفم را دوباره تکرار می‌کنم که او بی گناه است.»

- «آیا شما مطمئنید؟ پس اگر این چنین است بیایید به سوی او بشتابیم و او را نیز از ماجرا با خبر کنیم.»

- «او اکنون نیز حقیقت ماجرا را می‌داند. من با او ملاقاتی داشته‌ام و او هم نمی‌خواست که داستان را برای من تعریف کند. و من آنچه را که می‌دانستم بر او عرضه کردم و او نیز جزئیات کم اهمیت دیگر را بر من روشن ساخت. خبری که امروز صبح برایتان دارم احتمالاً شما را متعجب و شگفت‌زده خواهد کرد.»

- «پس لطفاً مرا نیز از چند و چون این ماجرای مرموز و پیچیده مطلع کنید.»

- «تمام ماجرا را برایتان شرح خواهم داد. اما پیش از آن بگذارید به اطلاعاتان برسانم که سر جرج برنول و برادرزاده‌تان مری با هم گریخته‌اند.»

- «مری من؟ این غیر ممکن است!»

- «البته با کمال تاسف حقیقت دارد. شما و پسران شخصیت واقعی این مرد را هرگز نشناختید. او یکی از خطرناکترین افراد در انگلستان است و مبلغ هنگفتی را در قمار و بازی ورق و مسابقات اسب‌دوانی از دست داده است. او مردی سنگدل و بی‌رحم است.

وقتی او به برادرزاده‌ی شما ابراز محبت و عشق کرد، مری نیز تمام حرف‌های او را باور کرد. غافل از اینکه او تاکنون با صدها زن دیگر نیز چنین کرده. آنها تقریباً هر روز غروب با هم دیدار می‌کردند.»

بانکدار در حالی که رنگ از رخسارش پریده بود، فریاد کنان گفت: «من نه می‌توانم، و نه می‌خواهم که چنین حرف‌های مهملی را باور کنم.»

- «اگر صبر کنید به شما توضیح خواهم داد که آن شب چه اتفاقی در خانه‌ی‌تان رخ داده. وقتی که برادرزاده‌تان از رفتن شما به اتاقان مطمئن شد، به طبقه‌ی پایین رفت و با سر جرج از طریق پنجره‌ای که به راه باریک کنار ساختمان باز می‌شود، صحبت کرد. سر جرج مدت زیادی آنجا ایستاده بود و جای پاهای کوبیده شده بر روی برف‌ها نیز همین امر را گواهی می‌دهند.

مری دوباره‌ی تاج با اوصحبت می‌کند و سر جرج نیز شیفته‌ی آن می‌شود. هیچ شکی نیست که مری شما را دوست دارد، اما تحت تاثیر گفته‌های آن مرد قرار گرفت. او دید که شما به طبقه‌ی پایین آمدید، پس پنجره را به سرعت بست و دوباره‌ی پیشخدمت و دوستش با شما صحبت کرد. که کاملاً هم درست بود.

پسرتان آرتور، بعد از جروب بحث با شما به تخت خوابش رفت اما نگرانی تهیه ی پول او را بد خواب کرده بود. در نیمه های شب، صدای قدمهای آرامی را می شنود که از جلوی درب اتاقش رد می شود. پس بلند می شود و به بیرون نگاهی می اندازد و از اینکه دختر عمویش را می بیند متعجب می شود.

آرتور به سرعت لباس می پوشد و همانجا در تاریکی منتظر می ماند. خیلی زود مری از اتاق رختکن بیرون می آید و در زیر نور چراغ راهرو، پسرتان تاج را در دستان او می بیند. مری از پله ها پایین می رود و پسر شما هم پشت پرده ی کنار درب اتاق شما مخفی می شود. از آنجا آرتور همه اتفاقاتی را که در حال طبقه ی پایین در جریان بوده، می بیند.

او مری را می بیند که پنجره را گشوده تا تاج را به شخصی که بیرون ایستاده بدهد. و بعد مری پنجره را می بندد و به اتاق خود بر می گردد.

پسرتان به سرعت به فرجام تلخ اتفاقی که در حال افتادن است پی می برد و با عجله از پله ها پایین می رود و بدون کفش پنجره را می گشاید و به درون برف ها می پرد. و در جاده آنقدر می دود تا به سر جرج رسیده با او درگیر می شود و گوشه ای از تاج را می گیرد و می کشد و سر جرج نیز گوشه ی دیگر را.

در درگیری، آرتور ضربه ای به بالای چشمان سر جرج وارد می کند و ناگهان تاج می شکند و آرتور تاج را در دستان خود می باید و به سرعت برمی گردد، پنجره را می بندد و به اتاق رختکن می رود. و وقتی که تازه متوجه خم شدن تاج در درگیری شده و در حال درست کردن آن بود، شما وارد ماجرا می شوید. «

بانکدار با خود نجواکنان گفت: « آیا این ممکن است؟ »

- « سپس شما در حالی که انتظار تشویق های گرمتان را می کشیده، او را سرزنش می کنید. و او توان بازگویی حقیقت را برای شما نداشت چون در این صورت مری به دردسر می افتاد. با وجودی که مری هرگز کاری در حق آرتور انجام نداد که ارزش فداکاری او را داشته باشد، با این وجود آرتور هرگز نام او را فاش نکرد. «

آقای هولدر فریاد برآورد و گفت: « مری وقتی که تاج را شکسته دید شکه شد و از هوش رفت. آه خدای من، من چقدر احمقم! آرتور از من خواست که به او اجازه دهم برای پنج دقیقه خانه را ترک کند! پسر عزیزم می خواست تا قطعه ای را که در درگیری گم شده بود، پیدا کند. «

هلمز ادامه داد: « وقتی که من به خانه رسیدم، به اطراف سرک کشیدم و جاهای پای روی برف ها را با دقت از نظر گذراندم و می دانستم که از غروب شب پیش، دیگر برفی نباریده است.

از راه باریک عبور کردم، اما افراد زیادی از آنجا گذشته بودند و کمی آنطرف تر، جلوی درب آشپزخانه فهمیدم که زنی ایستاده بوده و با یک مردی صحبت کرده. نقطه ی گرد بر روی برف ها نشان گر آن بود که یکی از پاهای مرد چوبی بوده است. زن می بایست او را به سرعت ترک کرده باشد چون جای پنجه هایش عمیق تر از پاشنه ها در برف فرو رفته بود. مرد مدتی منتظر مانده و سپس او نیز آنجا را ترک کرده است. در ابتدا به نظرم رسید که دخترک پیشخدمت و عاشقش ممکن است که آنجا بوده باشند که شما نیز این مسئله را تایید کردید.

سپس به راه کناری خانه پرداختم و داستان بلند و جذابی را که بر برف‌ها حک شده بود، یافتم. آنجا دو سری جای پای مردانه دیده می‌شدند که هر کدام نیز دوبار آنجا راه رفته بودند. آثار مردی که چکمه پوشیده بود و مرد دیگری که با پاهای برهنه آنجا راه رفته است. از طریق گفتگوهای صبح مطمئن شده بودم که جای پاهای دومی متعلق به پسر شماس است.

مرد چکمه پوش، هر دوبار به آرامی راه رفته بود و مرد دیگر به سرعت دویده است. در برخی مناطق آثار پا و چکمه‌ها با هم مخلوط شده‌اند که می‌توان نتیجه گرفت، او بدنبال مرد اول آمده. و این آثار از پنجره‌ی حال شروع می‌شوند.

بعد از آن به انتهای دیگر راه رفتم و اثر چکمه‌ها را آنجا دایره‌وار یافتم. که نشان از دعوا بود. و در انتها اثر خون بر زمین که همگی حدسیات مرا تایید می‌کردند.

چکمه‌ها تا به انتهای مسیر رفته بودند و خون بیشتر، نشان دیگری بود بر زخمی بودن آن مرد. در پایان راه به دلیل تمیز شدن برف‌ها امکان تعقیب جای پاها میسر نبود.

زمانی که وارد خانه شدم، پنجره‌ی حال را آزمایش کردم و در وحله‌ی اول متوجه خروج کسی از آن شدم. همچنین اثر خشک شده‌ی جاهای پا نیز قابل رویت بود.

از آن به بعد کم کم به حقیقت ماجرا پی‌بردم. شخصی در بیرون پنجره منتظر بوده و شخص دیگری تاج را برایش آورده. پسر شما این ماجرا را دیده و دزد را دنبال کرده. آنها زد و خوردی داشته‌اند و نزاع به شکستن تاج ختم شده و قدرت زیاد هر دو باعث خم شدن آن شده.

وقتی که شما غیر ممکن‌ها را کنار بزنید، حقایق روشن می‌شوند. با این وجود حقایق گاهی خیلی بعید و دور از ذهن به نظر می‌آیند. می‌دانستم که شما تاج را پایین نیاورده‌اید، پس کار، کار برادرزاده‌ی شما می‌توانست باشد یا لوسی پر. اما آرتور برای چه باید برای کاری که لوسی انجام داده مورد سرزنش قرار بگیرد؟

هیچ دلیل دیگری در بین نبود جز عشق او به مری که او را وادار به این رازداری کرده بود. من به خاطر آوردم که شما مری را کنار پنجره دیده بودید و همچنین به یاد آوردم که او از دیدن تاج شکسته شده در دستان آرتور شکه شده بود. پس مطمئن شدم که حدسم درست است.

و آن شخص دیگر چه کسی می‌توانست باشد؟ البته که یک عاشق. خب چه کسی می‌توانست عشق او به شما را از یادش ببرد و او را وادار به چنین کاری کند؟ من می‌دانم که شما زیاد به بیرون از خانه نمی‌روید، اما یکی از میهمانان سر جرج برنول بود. من از رفتارهای او با زنان شنیده‌ام. و تا حدودی ممکن بود که الماس‌ها پیش او است.

دیروز در حالی که همچون یک مرد فقیر لباس پوشیده بودم به خانه‌ی او رفتم و با یکی از پیشخدمت‌هایش صحبت کردم و متوجه شدم که او تمام شب قبل را خارج از خانه سپری کرده است. سرانجام یک جفت از کفش‌های کهنه‌ی او را خریدم و آنها را با خود به استریت‌هام بردم تا با جاهای پای روی برف‌ها تطبیق دهم. و آنها دقیقاً هم اندازه‌ی آثار چکمه‌ی روی زمین بودند. «

آقای هولدر گفت: «من شخصی را دیروز غروب در راه کوچک کنار خانه دیدم.»

- «بله، آن شخص من بودم و می‌دانم که مجرم کیست و رفتم تا او را ببینم. در ابتدا او همه چیز را انکار کرد اما وقتی که من تمام جزئیات ماجرا را برای او شرح دادم، چوب سنگینی برداشت و به سمت من هجوم آورد.

من نیز تفنگ رولورم را قبل از پیش از او به سمت سرش نشانه رفتم. سپس او سعی کرد تا معقول باشد. به او گفتم که برای هر کدام از الماس‌ها هزار پوند خواهیم پرداخت و او را مطمئن کردم که دیگر چیزی از این ماجرا نخواهد شنید.»

او نیز در جواب گفت: «اوه نه، من همه‌ی آن سه الماس را به ششصد پوند فروخته‌ام!» و نشانی مال‌خر را به من داد. عاقبت پس از مدتی گفتگو توانستم مال‌خر را متقاعد کنم که آنها را به سه هزار پوند به من بفروشد.

سپس به ملاقات پسران در زندان رفتم و اخبار خوش را به او دادم. و ساعت دو نیمه شب پس از یک روز کاری خسته‌کننده به رخت‌خواب رفتم.»

و بانکدار گفت: «روزی که انگلستان از یک شرمساری عمومی نجات یافت!» و از جا برخاست و از صندلی‌اش بلند شد و ادامه داد: «آقا نمی‌دانم چه بگویم که حق مطلب را ادا کرده و از شما تشکر کرده باشم. تبحر و تجربه و مهارت شما حتی بیش از آن چیزی است که مردم می‌گویند. و حال زمان آن است که به نزد فرزند عزیزم بروم و از او عذرخواهی کنم. اخبار و اطلاعات شما پیرامون مری بیچاره مرا شدیداً تحت تاثیر قرار داد. فکر می‌کنم که حتی مهارت شما هم نتواند جای دقیق او را به من بگوید.»

- «اما می‌توانید مطمئن باشید، هر کجا که هست، سر جرج برنول نیز با اوست و مطمئناً به زودی او نیز به قدر کافی تنبیه خواهد شد.»

